

# مار در شلقرنگ باور شهر



## فهرست

- هنر یعنی، روح دادن به کالبد هر موجود! ..... ۴
- درد دل های برادرانه! ..... ۹
- قطره، کجا، جا کند؟! ..... ۱۲
- ماز، در شاهرگ باور شهر! ..... ۱۵
- شهر غریب! ..... ۲۰
- ماهیم؛ ای دایه زمین! ..... ۲۴
- پناه بر خدا، از عشق! ..... ۳۰
- پوسته ی سرد زندگی! ..... ۳۵
- و، چه بیزارم از آن دست و تبر! ..... ۳۹
- پرکشیدن از میان خود و زهاشیدن از آدم ها! ..... ۴۴
- ای عروس آسمان های خدا! ..... ۴۷
- پناه از آدمی! ..... ۵۱

- ۵۴ ..... خدا، در بامداد(ی) رفتن آخرین ستاره!
- ۵۸ ..... خداوند! مرا دیگر نمی خواهی!
- ۶۳ ..... شیرین قصه ی ما!
- ۶۶ ..... دنیا به دست رهنمی، که دزد جان ماست!
- ۶۸ ..... دستن از مکر انسان!
- ۷۲ ..... در سوگ ازغوان شاخه شکسته!
- ۷۷ ..... در آرزوی پرواز!!
- ۸۲ ..... پایکوبی ابلیس وانسان مست!
- ۸۶ ..... چله نشستن پاییز!
- ۸۹ ..... پنج حس آسمانی و ذهن شیطانی!
- ۹۱ ..... هرنهالی، داستانی دارد از دنیای تو!
- ۹۳ ..... چه امیدی به فردا؟!!
- ۹۶ ..... ایران هویت ماست بر روی زمین!

به نام خدا

مار در شلهرگ باور شهر

بغزرا

تقدیم، به قد است تن انسان،

که شعور او، مایه‌ی آزار است!!

گورش بهزاد نیا

هنر یعنی، روح دادن به

کالبد هر موجود!

هنر، یعنی، به سختی؛ سعی کردن!

گلی، در دفتر دل، مشق کردن!

هنر یعنی به جای درک دادن

دل نادان خود را درک کردن

هنر باشد رها گشتن، ز بودن !

ز بودن؛ آسمان را، محو کردن !

درون شامگاهان، نور دیدن !

زنورزش؛ خویشتن را، کشف کردن !

دل ویران غم را؛ ژرف کردن !

گل شادی؛ برونش فرش کردن !

شعور آسمان را، شیشه خواندن !

ترک های خدا را، پاک کردن !

هنر، با مرگ، زادن؛ زنده ماندن !

هزاران زندگی با مرگ کردن

هنر شعر خدا، بر آسمان هاست.

به زیر آن، جهان را پهن کردن !

هنر، خاک است و آبی که پیاموخت.

خدا در بوستانها، خلق کردن !

خوشا خواندن دعا؛ لیکن هنرمند؛

الغیای دعا را؛ رسم کردن!

هنر، یعنی روان تیرای سنگ؛

به فجر و شفع و وتری؛ نرم کردن!

چه می نامی که با لوح و کمی زنگ!

به نقاشی؛ روان ها، نقش کردن!؟

هنر، آن نیست؛ تا نشنیده؛ حرفی؛

میان حرف؛ سنگی، پرت کردن!



هنر؛ بهزاد؛ ا ختم حرف مفت است !

نشاید که به هر در بحث کردن !

حافظیه شیراز- اسفند

# درد دلهای برادرانه !

ذوقی چنان ندارد، بی دوست زندگانی

گفتی ولیک حافظ، قهر است زندگانی !

با دوستان، مروت کردیم ای برادر !

فرجام کار ما بین، جنگ است زندگانی !

در کوی آشنایان همراه با هزاران

بی همزبان، گریزان؛ وهم است زندگانی

ضحاک ماز بردوش، زهری به کام ما کرد

کز ناله، کاوه، می خواند زهر است زنده گانی

گفتی زمرگ بدتر، باشد مگر بلایی؟!

دردی که نیست با مرگ، درد است زنده گانی!

کار از جفا گذشت و ما نیز، بد نخواندیم

تقدیر را چه تدبیر، فرض است زنده گانی!

هر خنده ای که آمد با اشک سر به سر شد

گو، با هزار خنده، اشک است زنده گانی

با دوستان که باشی، باشد عیان، که انگار

با ایل دوست بازان، سرد است زندگانی

زنجانده جان شیرین، تیشه به جان فرهاد

جان خدا مخوان پیش، زنج است زندگانی

کوتاه قصه، بهزاد! باد هواست، هر حرف

تامرد، در جهان نیست، حرف است زندگانی!

شیراز- مرداد ماه

# قطره کجا جا کند؟!

دور بود چشم بد، از دل دریای تو

قطره کجا جا کند، هیبت دنیای تو؟!

روز نمایان شد از قامت رعناى تو،

شب بزده بوسه بر سایه ی لبهای تو!

سنگ، دهان بسته از خواندن شیوای تو

بیشه هوایی شد از بوی خوش های تو

داست شده آسمان، از کمر و دان تو

خاک، نشسته نماز، بر رخ زیبای تو

روز، بگیرد جهان، جای قدم های تو

سرمه زده چشم شب، زنگ قمر های تو

کاش، که روزی شوم مونس شبهای تو!

من بشوم پانشین، بر در بالای تو!

خواهش بهزاد خواه، تا که شود تای تو  
نیست گلی، درجهان، درخور و همتای تو!

کوه چهل مقام شیراز- مردادماه

ما، در

شاهرگ باور شهر!

هر که زهیاب در این وادی بی صاحب شد!

هر که در معبد عیار، شبی عابد شد!

ساعتی، پای دل ساده‌ی ما مهمان بود!

ذهن دین و دل مردم با ایمان بود!



ده هزاران ده بالا، خدا داشت یکی،

لیک آبادی ما، هر که خدا داشت یکی!

شهر، پر نقش؛ ز رنگ و قلم آدم زشت!

رنگ آتش شده کاشانه، ز رویای بهشت!

کرده وهم و تب فردوس، هراسانی مست!

دست افشان همه؛ ابلیس شده ساز به دست!

نه که دیواره ی کوه دل فرهاد، چو فروردین است!!

نه که ویرانه ی ما زنده، زمردانگی شیرین است !!

نه که این خاک، پراز کود کی و شعر خداست !!

رخ فرخنده ی آن ؛ شکل مل و نسوین است !!

برای) هرکوچه قدم بگذاری،

پشته ی بغض، زین می ترکد!

زیر هر خانه و هر رابطه خون می گردد!

کمر سینه چنان می شکند که نفس می گیرد!

منش مرد چنان خوار شود که به دم، می میرد!

چه بگویم من، از این آبادی؛ که دلی نشکسته؟!

یا نگویم که خدا، زین همه افسانه شده دلخسته؟!

ما، در شاه‌رگ باور شهر، سحر زد تا سر آدم ببرد!

حسرتی شد که بیاید کاوه، ما از کاسه‌ی هوس ببرد!

کار این دوده، گذشت از دم و درمان و دعا!

قصه کوتاه کن ای مرد، تو را جان خدا!

کس چو ما شیفته و فاتح تقصیر نبود!

کار دیوانه، به جز، وحشت و تکفیر نبود!

قسمت ما به جز آزددن و تحقیر نبود!

دین دنیا به یقین، این همه دلگیر نبود!

باغ ملی شیراز - فروردین

# شهر غریب!

های ابری که از اینجا گذری!

های ... ای غربتی هر جایی!

از چه سرماست که فریاد زنی؟!

از چه باری ست چنین بی تابی؟!

همچو تقدیر من از درد ، پری؟!

یا ، از آن روی سیه ، ییزادی؟!

چشم تو، خیس تر از تر شده است!

شاید این حال تو از من شده است !

شهرمن ، جای هزاران درد است !

سینه ی کودک شهرم سرد است

مادر خانه.. ندارد مردی !!

مردها.. پر شده از نامردی !!

از چه روی است که ما ، این شده ایم؟!!

خسته از هم ... همه. تنها شده ایم؟!!

پای هر کوچه. هزار آدم کور

چشم‌ها شان، تهی از شادی و شور!  
دل هر کس شده هم‌رنگ غروب؛  
زندگی، تنگ‌تر از تنگ غروب!  
دیگر این قسمت بی قیمت چیست؟!  
توبگو، قدر چنان هیبت چیست؟!  
تو بباری به شب؛ آرام‌تری؛  
تو بباری به امید سحری؛  
تو بباری، ببری زوی سیا  
ولی افسوس زیاریدن ما!  
کاش باران تو، بوسه می‌شد!

سپیل می آمد و من ، ما می شد!

بوم بد یمن ، سر ما بوسید!

ریشه ی خاک دل ما بوسید!!

آری ای ابر، تو در جان خدا!

جای فریاد ، کن این شهر، دعا!

برو آن خانه که حالی باشد!

دل خوش ، تکه نانی باشد!

ابر گریان ، به چه کاری آید؟!

شهر بی شوق، خودش می بارد!



ناله کم کن ، ببر این سایه ی ترا!

حال ما گو، به ده بالاتر!

بلکه بشنید کس، این حال عجیب!

چاره ای کرد بر این شهر غریب!

شیراز-آذرماه

# ماهیم؛ ای دایه زمین!

باوردت نیست،

تو ای دایه زمین!

باوردت نیست،

تو ای خاک برین!

گر ز همراهی تو،

دام نمی شد دل من!

گرتو، همراز نبودی،

به شب خلوت من!

گرتو، دمساز نبودی،

به دم ناسازم،

ذیرتاب و تب(ی) تنهایی خود، می مردم !

مرگ(ی) من باد،

اگر می دیدم،

دست گرمی،

که براو زاده شدم،

ذیر بدخواهی کس خوار شود!

گر کسی بغض تو را زنده کند،

یا کسی روی تو را زنج دهد،

تاب مخواه !

مادر خاکی من !

سرپیمان (ی) پسین روز، بمان !

می روم درسفر یاد (ی) زمان،

لیک با دهر، بمان !!!

منم آن، اشک ترک خورده؛

که خندیده به مرگ !

بادی ای ماه؛ هراس،

ازپس (ی) مرگی دارم،

که بیاید نم تو!

ماهیم، ای مادری (جان)!

ای برین، جای جهان!

گر نبالم به تو و هر نفست، می میرم!

گر نبوسم لب هر گوشه ی تو، مدیونم!

دارم از عرش خدا.

یک، خواهش!

که بماند باتو.

تاجهانی بریاست!

بدن سرد مرا در برکش

که ز گرمای تو بگیرد آرام!

افتخارم همه آن است.

پری زاده‌ی دهر!

که در آغوش تو جا می‌گیرم!

زندگی،

بتر از این،

ذی‌قالب (ی) بدنت، می‌میرم!

شیراز- تیرماه

# پناه بر خدا از عشق!

پناه بر خدا!

از عشق!

آنگاه که خرامان خرامان،

بر روی خالصانه ترین خواهش ها بخرامد!

پناه از شب!

آنگاه که شیشه ی احساس کودکی،

به موازات شوربختی و تنهایی،

از سنگریز سینه ی

سوداگری، ترک بردارد!

پناه از شیطان،

آن شامگاه که،

بر روی چشمانی خونبار،

لبخند خدایان بنشانند تا

از نگاه فرشته ای، خون بیارد!

پناه از ناز دریا،

آنگاه که با هزار ترفند، از هزار کرانه،

بر احساس بی دریغترین پا می گذارد تا

انعکاس شکستن آب، تکرار شود!



افسوس که آدمیت، فاتحانه،  
با مویه های حریف می بالد !  
دریغا که انسانیت، با  
رنجش دلها، پرواز می کند!  
حاشا که شاعرانه؛  
دشک ها در پشت اشک ها را  
عشق می نامیم !  
دردا که زندانه،  
پوشش های پوشالی اشتیاق را.

با عشوه و اشک،

نقاشی می کنیم!

آنکه با لوندی دوستت دارد،

بازیگری، ترفندبازی، تاجری ماهر است!

ساعتی ست که از پی خواهشی آمده!

سوداگری ست که

خیانت به بار آورده!

شیفتگان عشق، چه ساده گفته اند:

کدام کودک، که نداند عشق چیست!

آنچه هرگز نیاموختیم،

تاب آوردن و برتایدن بودا  
انگار خدایان خالی از خیال،  
هیچگاه در دنیای ما زاده نشدند!

شیراز - دی

# پوسته ی سرد زندگی!

بی امان ، باد است و باران، شاهکار سرنوشت!

کی توان از رنج آدمها حکایتها نوشت؟!

گونه ها سرد و شکسته، چشم ها پیرو کبود،

مانده پای پیر خسته، در خم چرخ کبود،

آمده از هر طرف، فریاد باد و سیل دود،

رفته خون از دیده و بردید گانش، اشک و دود،

دست‌ها سرد و گلین، در دست‌بند روزگار؛  
هر چروکش، تکه نانی، دارد از پروردگار!  
بی‌خبر از حال فردا؛ بیخود از روزی که رفت؛  
کودکی، در خواب؛ بامی آمد و بیدار رفت!

دید چوب سوخته، بود آن درخت سبز روی!  
سبز آمد، تیره شد؛ از دست بخت تیره روی!  
خم شده پشت خراو، از درخت تیره بخت!  
دلخوش از گاهی که می‌گیرد؛ بهایش کار سخت!  
شامگاه قتل گاهی، که چنین افتاده خاک!

رقص گندمزار دیروز است بر دامان پاک !

برگها خشکیده از دشنام پاییز دمان !

شاخه ها خوابیده اند، از ترس رنگبار خزان !

گرگ با جنگل گلایه می کند از حال زار !

ابر می بارد به ساز پرنمش، دیوانه وار !

ترس معنا می شود در دست سرد زندگی !

ببر، موزی می شود، در زیر پای بندگی !

مرد خونین روی خاک آلود، هر جا راه دید،

خون آهش از دو دیده بر سروجانش دوید !

خفته ساز زندگی در سینه ی تنهای او؛

از دلش بشنید آوایی، که شد ماوای او؛

کاردنیا بین، چه سان بر ما، گران، نان آورد !

باچه جرمی، بی گناهی را به زندان آورد؟!

با همین آواز، چشمان بست و از هریاد رفت؛

اشکها و دردها، گو، در، دمی، بر باد رفت!

سپیدان - آبشار مارگون - اردیبهشت

# وہ چه بیزارم از آن دست وتبرا

تیشه بر هر بوته ی دنیا. زده این روزگارا

دیده باران شد به بالینت؛ دلم ابربهارا

وہ چه بیزارم از آن دستی که پایت می برید!

از فغانت، خواب از چشم ترمن می پرید!

دید فریاد مرا جنگل، که با او یار بود؛

خاطر از آزار آدم های بد، بیزار بود

گشته مبهوت تماشای من و آن حال شود؛

من گرفتار تواضع های او، از خود به دور



رفته از خویش و درون از تندی آشوبناک؛  
چشم، خوابید و بدن، مدهوش، افتادم به خاک؛

سرخوش از خوابی که می دیدم پری وش خوی را؛  
بوته ای با شبنمش می شست اشک و روی را؛  
هردرختی، ایستاده، چون پری رویان، برم؛  
تا به لبخندی بشوید حال و احساس ترم؛

گفت بس کن گریه، دیگر نیستی در آن جهان!  
گشته ای آسوده از نامردم نامهربان؛  
سازما، مسرور از هر دوست، می خواند سرود؛

برسرشت و سینه ی پرمهرای) خوش خاکت درود !

بوسه باد آن لب، که می بوسد تن و خاک درخت !

حال آن دست وتبر، چون شوره زاری، شوربخت !

کاسه ها پرشد؛ شراب از شبنم پرگیر ناب؛

به سلامت بادی مردان دنیای خراب !

مانده در مستی ما، از هوشیار و هر که هست !

صد سلامش باد آن دل را که باشد پای مست !

تاسحر، پرناز کوبیدند پا در ساز باد؛

بیشه از رامشگری، زیر گل و گلبرگ باد؛

گشت بالا آنچنان حالم ز نوشیدن که خواب؛

برد چشمان و شعورم را به اوهام و سراب؛

بام و بیداری که آمد، آسمان بدرنگ بود !

موی من بار دگر در چنگ دیو دنگ بود !

شد روانم تلخ، دیگر بار از باز آمدن؛

گیج میزد فهم، کآن وهم است یا این آمدن؟!

دل هوای خواب رفته، پرزد و پرواز شد؛

خاطر از خواب و خیالش، سرخوش و دمساز شد؛

یاد آلاله دمیده در کویر سرد آه؛

تازه شد تن؛ می دویدم از میان هر گیاه؛

خواندم آوازی که می خواندیم در آن بیشه؛ مست؛

بوسه زن؛ بریخت (ی) تیره روز نامردان پست؛

دزنها مردم بی رحم زوی و بی مرام؛

خنده و بهروزی و آسودگی گردد حرام.

باغ عقیق آباد شیراز- تیرماه

پرکشیدن از میان خود

ورهاشدن از آدم ها !

مهلت بده؛ ای زندگی، فرزند خوانده را !

این آدم از خود گریز خانه رانده را !

بگذار تا تنها شود، آنی به حال خویش !

بگذار تا که بگذرد از ریشه های خویش !

دستی بزن که پا بگیرد، زیر پای خاک !

تا یاد گیرد خیزش از سرو بلند و تاک !

حسرت شده تا از من و دنیا رها شود !

از بند بند ریشه های خود، جدا شود !

خواهد که با ستاره یا گلها سفر کند !

از دوزخ گمراه آدم ها، حذر کند !

خواهد که چون باران و دریا، دیده، تر کند !

آن چشم های خیس را، از خنده پر کند !

با او مگو از شاه آدم، بگذر از گدا !

او را ببر، تا وادی از آدمی رها !

من دردها دارم بیا، ای کودک درون!

بامن بمان، تا پرکشم از تنگی ام برون!

رفتن شده حسرت، میان پيله، می تنم!

می خواندم پروازها، آن پيله می کنیم؟!!

آخر، از این زندان، شبی پرواز می کنیم!

زنجیر صدها ناله و غم باز می کنیم!

دی ماه - شیراز

# ای عروس آسمان های خدا !

ای عروس آسمان های خدا !

مادر مینوی انسان ها !

در، سرشت تو، چه هست

که خدا، جان مرا، از آن ساخت ؟!

از تن خاکی تو، کاخی ساخت !

از کیای تو، به سر، تاجی ساخت !

آبراه درگ تو، روح نبات !

پای هرپوسه ی تو، آب حیات !



رویش ات، مایه ی خوشحالی ماست

شعرهایت سبب شادی ماست !

هست کردی همه ی هستی ما

سیر کردی هوس و مستی ما

خار دزدی نرود بر دیده !

کی کسی از دل تو بد دیده !؟

لیک هر کس، ز هوس، اشک تو ریخت !

عالمی، عقده ی دل، پای تو ریخت !

تن تب دار تو، بی تابم کرد !

رخ زخمی تو بی خوابم کرد !

زیر نوزاد تو خون خوابیده !

چرخ نامرد، چو ما کم دیده !

کاش آن کس که به ما جانی داد،

غیرت و معرفتی هم می داد !

لیک اکنون، دل من هم تنهاست !

دیده از خون تن تو دریاست !

کاش این کودک لوس خودسر

خالی از گول و گلایه می شد !

چشم خورشید و ستاره می شد !

تای خورشید، زمین را می دید !

ذره ای، پای خدا می فهمید !

ای عروس آسمان های خدا !

می ستایم بردباری تو را !

گرچه می دانی گرگ،

شامگه پاره کند بره ی آرام تو را !

اعتباری به وفای ما نیست !

غیرت و معرفتی، در خود تو، در ما نیست !

تیرماه - شیراز

# پناه از آدمی !

بیا، ای ماه حوران ، حال ما بین !

دل ویرانه ی حیران ما بین !

رمیده گله ، چوپان مانده در خویش !

پناه از آدمی ، گه گرگ و گه میش !!

گدایی ، رفته در کوی گدایی !!

ده آدم ، ندارد کدخدایی !

به نام عشق، آن سان ، دل ، دریدند

که چون بیگانه ، دل از هم بریدند!

نشاندی گر گلی، از بوسه برخاک

ببردش میل حرمان ، هستی و تاک!

شنیدم بس ز شیرین، درد فرهاد!

بنای شوقم ، از بن ، رفته بر باد!

شگفتا !! چرخ تو، خواند ترانه!

زهی!! زین گریه های بی بهانه!

کسی از آسمان، حال تو پرسید؟!!

لبی ، روی پری ماہ تو بوسید ؟!

شنیده کس سلام از ژرف باران ؟!

خوش آوای تو در باد بهاران ؟!

دلی دیده ، تو در ، ژرفای مهتاب ؟!

نگاهی خوانده نقشت از ته آب ؟!

خیالت ، خیره کرده چشم عالم

امان ، از این ، خیال پست آدم !

حافظیه ی شیراز-آبان

خدا، در بامداد (ی)

رفتن آخرین ستاره!

کلمه ها زنده اند ،

روح و شخصیت دارند!

کلمات غمزه های مسافران اغواگرند!

حسود و فریبکارند!

مثل ابلیس، احساس را به بازی می گیرند!

درک و فهم را، به بازی می گیرند!

فکر می کنند؛ حتی نقشه می کشند!

درختان، کوهساران و ستارگان

به کلمه ها، اعتماد نمی کنند!

هرگز با آنها، حرف نمی زنند!

نیک می دانند که

حرفها گزافه گویند!

فقط لاف زده اند که

خدا را تعریف کرده اند!

به باور آنها، هر واژه ای، تنها

شان خدا را پایین آورده است!



خدا را، در اشکال و نشانه ها می توان یافت !

درون شمایل رنگین کمانی بی همتا !

از زبان داستانی که حرف نداشته باشد!

خدا را نمی توان نوشت، می توان خواند !

خدا، در ابتدای بامداد،

هنگام رفتن آخرین ستاره،

میان روشنایی روز، خواندنی ست؟!

خدا در رخساره ی خورشید،

این دختر باکره ی قدیس ، خواندنی ست!

خدا در میان ستارگانی،

که همچون حوازیون،

گرداگرد زمین گرد آمده اند،

خواندنی ست!

مخلوقاتى مبهوت خواندن یکنای خالق!

دیگر جایی نمی ماند برای

چند واژه ی سیاه کار بی ارزش،

که از اندیشه ی سیاه انسانی به وجود آمده!

آذرماه - شیراز

# خداوندا مرا دیگر نمی خواهی!

تو را ای بامداد؛

بالا بزن دستی!

داخلت کن،

ببخشاید مرا،

خیاگر هستی!

غلط کردم، اگر آن شب ندیدم

زوی ماهت،

پای آن مهتاب!

غلط کردم، اگر پای علفها را نبویدم، نبوسیدم!

اگر این آسمان را ساده می دیدم!

اگر پرواز را پروانه می دیدم!

اگر احساس دریا بودی و

من آب می دیدم!

بگو شرمنده از هراشتباهم

تا که برتابد!

تمنایی! که تاب آرد،

شوم آنی، که او خواهد!

خدا داند،

که بیزارم ز دنیایی

که می خواهد سلامی؛

یا دهی، دستی به آسانی!

خدا داند،

نمی خواهم دگریاری،

که یاد از ما کند شبهای تنهایی!

بگو در دار آدم،

آشنایی نیست؛

دل درمانده را،

حاشا، دوایی نیست!

بگو بشکن

سکوت رازداریت را!

هویدا کن به این درمانده.

دادت را!

بمیرد ناسپاست. باورت دارم!

تو را من، بی نهایت دوست می دارم!

بگو پر،

تا که پر گیرم، ز پروازت!

بگو دل،

تا که گردم پای دلدازت!

ولی باور کن

این تقدیر را دیگر نمی خواهم!

دگر تحقیر و تنهایی آدم را نمی تابم!

تو دانی که چه تنه‌ایم؛

خدایا، بر نمی‌تابی!

نمی‌دانم چه می‌گویم؟!!

مرا دیگر نمی‌خواهی!

شیراز-شهرپور

# شیرین قصه ی ما !

شیرین قصه ی ما؛ از بادای لبانش !

امشب به یاد فرهاد؛ بوسیده ساریانش !

همسان دهنی مست؛ جامی گرفته بردست !

شیراز، زفته از دست؛ از بوی کاروانش !

مهمان روی ماهش بادا؛ که شب گذارد !



رقصی گرفته مهتاب؛ بر بام پرنیانش !

زود، آگدا ! که شاهی؛ از اختر تو، مدهوش؛

بی پرده؛ در گشوده؛ روی دل و زبانش !؟

بوسه بزن، به دستش؛ می بوس، بخت (ی) یادت !

آنکه بروا که من نیز، آیم بر آسمانش !

انگار، تاب زلفش، از دست و چشم پنهان !

می زد شهاب، انگار؛ بر تاق ابروانش !

پرده برفت با باد، آنسو که آبرو، رفت !

جامه، ز، بر، برافتاد، برپیش درگهانش !

دستی زدم به، زلفش؛ دور از فریب و اغوا !

گردون بلای مآشد، هی، های زهروانش !

گمراه کرده پیران؛ بهزاد، راه ترسا !

هرجا، زود، مراد است؛ ماجمله؛ همراهانش !

پرویز را بخوانید، فرجام زور خواندن !

عشقی که زور باشد، شهری ست خسروانش !

شیراز-فروردین ماه

دنیا به دست رهنمی،

که دزد جان ماست!

حکم جهاندار و کمان، در دست یار ماست!

گر بنوازد یا زند، حکمش، به کام ماست!

در عالمی که آدمی با خود به دشمنی است!

شیطان میان دشمنی ها، یار آشناست!

از این خدای فتنه جو، یارب کجا روم؟!

دستی زسان که نفرت هرکس به جان ماست !

بس عربده از این و آن ، بشنیده گوش ما !

گو، همزبان به گوش ما تنها صدای ماست !

درمانده از این خلقتم که کیست آدمی؟!

که پاک و پست هرخدایی از کنارماست !

آنی خوشا از زیستن، آخر، هراس مرگ!

دنیا به دست دهنزی، که دزد جان ماست

بہزاد کم گوازد بد احوالی، بہ دل مگیر!

چون حسرت خوبان، بہ ہر باری، بہ حال ماست!

شیراز-مہرماہ

# درستن ازمکر انسان!

مرد بادت مرگ! اگر آبی شبی؛

کام گیرم در بورت، لب بر لبی!

حسرتا، شاها! که طرحی نو زنی!

شیوه ی آدم، زبن، برهم زنی!

کاش جای این، من زیبای زشت!

خاک بود و پازره ی دیوار و خشت!

بو که پروین و ثریا بودمی!

بوی خوب و خواب گلها بودمی !

می شدم تاریک در ژرفای شب !

تای پرواز شهاب، همتای شب !!

ارغوان باشی پراز گلبرگ ناز !

بی دریا بنشسته ، در کنه نماز !

وآ که می بودم هزاران کهکشان !

جذب، در شب ، پر ز نور و بی نشان !

آرزو دارم چمن زارت شوم !!

آنچنان محو تماشایت شوم !

بوکه. برف هر زمستان می شدم !

بوی بازان بهاران می شدم !

کاش بودم تار دست آسمان !!

گوشه ای می خواندم از نامردمان !

شرمم از هر نقش و کیش نابکار !!

نیک آیینی ندیده روزگار !

بس ز نامردی شنیده گوش ما !

کوه دردی مانده بر آغوش ما !



زیستن، این سان، فنا یا زندگی ست؟!

دستن از انسان بد، و ازستی ست.

کوهپایه ی شیراز، آرامگاه شاه شجاع- خرداد

# درسوی

## ارغوان شاخه شکسته !

تو در ای ارغوان، جان خدایت !

زبان بگشا، بگوداز بهارت !

بگو صورت نگار واله ات کیست ؟!

که برده آسمان، شرم و وقارت؟!

دروانها مست، از بار و نگاهی،

که می بارد ز تاق ابروانت!!

توشیدای کدامین روی و دستی؟!

چنین پرناز رقص دست و پایت!

بگویم با که خنیاگر؟! که هر روز

به مکتب آوری شاگرد خوابت؟!

چه آشامیدی، از پستان این خاک،

که خوابم، می برد، خواب و خیالت؟!

خوشا گل، خالی از پندار و رویا !  
خوش آن، درک بلند بی خیالت !

سبک سر، آدم نادان، چه آسان،  
شکست آن شاخه های شاهکارت !!  
پناه ! از آن حریف فهم و دانش،  
نبرده پی، بدان درس و حسابت !!

دلا، جان (ی) لوند (ی) گیسوانت !  
بمیرانم ! مگردان روی ماهت !!

پراز زخم و سکوتی و نجابت !  
بگردان رخ، که گردم خاک پایت !

تو باشی، شهرزاد قصه ی ما !  
ببوسم آن شبی ، خوابم کنارت !  
بزن بهزاد، آن سان می، که شیراز،  
کند لعنت بر آن خاک حرامت !!

شیراز-فروردین

# در آرزوی پرواز !!

گرم باد، هر دم، ای دادیار،  
کوه دردی، مانده بر دل یادگار!  
من نخواندم شعر، از خاک عراق!  
که چنان زانند ز خاکم، در فراق!

شب بیارد سیل غم، دیوانه وار  
بگذرد روز و شبم با حال زار  
گوسگ و لگرد هر ویرانه ای،

خسته از بیداد هر دیواره ای !

چون سیاوش، گشته ام شیدای گرگ !

شوق ترکستان و این دیوسترگ !

حرف با گل می زنم هر روز و شام،

دلک دیوانه ی هرکوی و بام !

درد دل با بوی باران می کنم؛

یاد آواز بهاران می کنم؛

و که دلنگ صدای تیشه ام،

یاد شیرین ، برده جان و ریشه ام !

بی تو، روی آسمان، بیمار شد؛  
سینه ها از یكد گر، بیزار شد!  
هر كه پای دامستان يك نشست !  
شامگه، قلب هزار و يك شكست !

این خدایان، با خدا بیگانه اند !  
لاف صد عاقل زن و دیوانه اند !

دختر ترسا، شماتت کرده اند!  
پیر صنعا را ملامت کرده اند!

نقش ها بر جام پاکت بسته اند !  
حرمت جمشید را بشكسته اند !



هرسیه زاغی، به باور برده اند !

باور بازت، به یغما برده اند !

شوکت خاک تو را برهم زدند !

زخم کین بر پاره های آن زدند !

کاش باشد سینه ها چون کهکشان !

باور هر کس زها، چون مهوشان !

گرچه از تو، کس به جز نیکی ندید !

لیک کس، نیکی، به حال ما ندید !

گرچه بخشش بی خدا، معنا نداشت !

کس به جز دوزخ، نشان از ما نداشت !

درد‌ها خواندم، خدایا! چاره چیست؟

دست ما کوتاه از هر چاره ای ست!

حافظیه ی شیراز- بهمن ماه

# پایکوبی ابلیس وانسان مست !

ساز را قسمت، به انسان داده دست !

تا بگیرد رقص با ابلیس مست !

کرده او افسون ، چنان در فال ما؛

که فلک مبهوت ماند از کار ما !

کار دنیا بین، چه سان ما آورد؟!

مانده در کاری که خود، بار آورد!

دیو بی پروا، پی ما و خیال؛

گشته پا، با دیوکان کج خیال !

آب در دستان بدمستی، خراب؛

تشنه مانده ریشه ها، اندر سراب !

شرم باد از روی یاس و ارغوان !

مانده ام از کید و تدبیر جهان !

از دل دریا شنو، ای دادیار !

که چه ها دیده، زدست روزگار!

چاره ای بر درد دریا، ساز کن!

تاب گیسوی خرابش باز کن!

من تبار از خاک دارم، داد ده!

فهم افسون باز ما، بر باد ده!

بگذر از پیدایش و فرهان ما!

که برآشفته فلک، برجان ما!

می زند دنیا، نمی تابد سلام !

سهم آدم شد تباهی؛ والسلام !

باغ ارم شیراز- مهرماه

## چله نشستن پاییز!

گل رفته از رخ خاک، رخسار درد، دارش!

بی گل گرفته ماتم؛ پاییز روزۀ دارش!

هنگامه ی نماز و زرد است روی ماهش!

آن، اشک(ی) های های و این حال داغ دارش!

اندوه دوستان، بین؛ درد برگ ریز(ی) پاییز!

حلاج، خوانده ذکری؛ از روح سربه دارش!

خرما پزان خوردشید؛ خوان خداست برما!

گویی، ولی نخواندی؛ پایاب پرده دارش!

فردا، خزان مرگ و دیروز، نوبهاری!

چرخ زمان، گواهی؛ بر عمر بی دوامش!

پاییز، سایه ای کاشت؛ بر چشم ترک شیراز!

بر لب درسان، خدا را! لبهای سایه دارش!

یارب؛ تفقدی کن! در این فراق دوزان!



یا عشوه ی حرامش ! یا زلف تابدارش !؟

احوال پیشه گریان؛ از باد(ی) برگریزان !

شعری نوشته بهزاد؛ بر خاک ریشه دارش !

بوده، شفای جان ها؛ هر ذکر ذوالجلالش !

یا ذوالجلال الاکرام؛ باز آ و زنده دارش !

حافظیه ی شیراز- مهرماه

پنج حس آسمانی !

ذهن شیطانی !

بشنو از دنیا، که با آدم چه سودا می کند!

کشتی ما را به ناآرام دریا می کند!

گرچه تن خواهد که دریایم اکنون را درست؛

ذهن صدها وسوسه، همراه با ما می کند!

چشم ها، امروز را خواهد که با ما، سر کند؛

فکر ابله در خیالش کار فردا می کند!

چشم ما از آسمان باشد، خیالم بی ستون!

از چه سان، ترسا، به راه پیرصنعا می کند!؟

خوش بر اندامی که ادراکش خدای عالم است!

در عجب آبی که آن، پا بند رسوا می کند!

بس که داناییم، اهریمن، ستاید آدمی!

کاین خدا، صد کار چون ما را، به تنها می کند!

عالمی دانسته، ای بهزاد، کاین عقل نفهم

خاک عالم بر سرویرانه ی ما می کند!

حافظیه ی شیراز- آذر ماه

هرنهالی، داستانی دارد

از دنیای تو!

گوش گردون، باز از جادوگر نجوای تو!

روی هرموجود، جادو می کند هر جای تو!

آب، از پاکی نمی بیند کسی، همپای تو!

باد، دستش کوتاه، از گیسوی بی همتای تو!

کهکشان، بهت آمده، از دیدن پهنای تو!

روشنایی، داستان‌ها دارد از شبهای تو!

لاله باران، کوی ما، از آتش گرمای تو!

کوهساران، چشمه باران! از دم سرمای تو!

کودکی بینا شود، از هیبت رویای تو؟!!

قطره، کی جا می‌کند در دل، دل دریای تو؟!!

گرچه پنهان نیست دنیا ی‌نم دریای تو!

غرق کن، بهزاد، تا پیدا کند ژرفای تو؟!!

شیراز- دی ماه

## چه امیدی به فردا!

ای مهربان شاه، رحم آور به حال ما!

بر بیگناه گریه ی بی اختیار ما!

از خواهش تو، شکل خون شد روزگار ما؟!!

آتش زده آیین تو، بر لاله زار ما؟!!

ای باخدایی که نخواندی آیه ی خدا

از بن، براندی، خنده و خواب و خیال ما!

در شهر آشنا، که یاران با تو دشمن اند!

دیگر چه چشمی دارم از ناآشنای ما !

در این دیار؛ رانده از خویش و غریبه ایم !

وای از غریبه ای که آید در دیار ما !

گو، هر حلال بر عروس ما، حرام باد !

بر پای هر شادی، بریزان خون پای ما !

از نام تو، خون هزاران آدمی، روان !

یارب! بگیر جان ما، یا خونهای ما !!

سجاده ای کز جان ما، سر، بر جهان گرفت؛

باهر نماز، می زند سر، از قرار ما!

درمانده از تاریکی شبها کجا رویم؟!

دستی درسان، یارب، شفایی ده، بلای ما!

بهباد کی، گمیری زبان از زهر روزگار؟!

دیگر چه امیدی به فردا، یا دواي ما؟!

شیراز- آذرماه



ایران هویت ماست

بر روی زمین!

ایران من، آن چناری،

که باهر آهنگ تبر، تناورتر است!

ایران من، آن جنگلی،

که از تندبادی آشوبناک، تواناتر است!

ایران من، آن سروهای بی سامان،

که از آهنگ تبارش، سالارتر است!

آن لاله زاری که زیر خاکروبه های

بیداد گر خاموشان، فریادتر است!

آن ویرانه خاکی، که بر روی

تله های خاکستر، آبادتر است!

احساس آسمانی، که از دیوار

و تباهی و بیداد، بیدادتر است!

سینه هایی راهوار و راهگشا؛ زیر

رگبار خونبار زمانه های مایوس!

شگفتا که در پشت شبی دراز،

به درازای پنج هزار سال؛



در پناه خدا